

## از هزاره‌ی خرد تا اکنون انکار:

تأملی بر گسست فکری و بحران خود در جامعه ایران.

حیرت‌انگیز است - و در عین حال دردناک - که در همین جغرافیای فرهنگی، در همین پهنه‌ای که امروز ما در آن ایستاده‌ایم، نام‌هایی چون حافظ، فردوسی، خیام، مولوی، سعدی، رازی و ابوعلی سینا سر برآورده‌اند؛ انسان‌هایی که نه در فاصله‌ای نزدیک، بلکه در افقی نزدیک به یک هزاره زیسته و اندیشیده‌اند. این فاصله، تنها فاصله‌ی زمان نیست؛ فاصله‌ی نوعی عمق در فهم انسان، در شیوه‌ی زیستن و در نسبت با حقیقت است.

ویژگی مشترک این چهره‌ها، نه شباهت در سبک، بلکه اشتراک در «افق» است. فردوسی با باز آفرینی تاریخ، هویت را از فراموشی نجات می‌دهد؛ سعدی اخلاق را از سطح توصیه به سطح زیست اجتماعی می‌آورد؛ مولوی از عشق، پلی به سوی فهم هستی می‌سازد؛ حافظ با زبانی چندلایه، پیچیدگی‌های حقیقت و ریا را در کنار هم نشان می‌دهد؛ خیام با صداقتی تلخ، انسان را در برابر گذر زمان و ناپایداری جهان قرار می‌دهد و او را به آگاهی و جود می‌خواند؛ و رازی با جسارت عقلانی، انسان را به پرسشگری و سنجشگری دعوت می‌کند.

در این میان، نقش ابوعلی سینا جایگاهی بنیادین دارد. او نماد نظمی است که از دل اندیشه برمی‌خیزد؛ کسی که میان تجربه، عقل و نظام‌مندی پلی استوار می‌سازد. در جهان ابن‌سینا، دانستن صرفاً انباشتن اطلاعات نیست، بلکه سازمان‌دهی فهم است. او به ما نشان می‌دهد که چگونه می‌توان از پراکندگی عبور کرد و به یک نظام فکری رسید، چیزی که امروز، بیش از هر زمان دیگر، فقدان احساس می‌شود.

این مجموعه، تصویری از یک سنت زنده را به ما می‌دهد: سنتی که هم‌زمان عشق، عقل، اخلاق و تردید را در خود جای داده است. اما وقتی از این افق بلند به وضعیت امروز خود می‌نگریم، با نوعی گسست مواجه می‌شویم؛ گسستی که تنها با گذر زمان توضیح داده نمی‌شود، بلکه به نوعی فراموشی درونی باز می‌گردد.

واقعیت جامعه‌ی امروز ما، آکنده از انباشت مسائل سرکوب‌شده، زخم‌های ناگفته و ناکامی‌های حل‌نشده است. این انباشت، خود را در رفتارهایی نشان می‌دهد که در آن، انسان برای جبران یک خلأ درونی، خود را در مرکز ثقل جهان قرار می‌دهد. هر سخن به کنایه تعبیر می‌شود، هر نقدی به توهین، هر موفقیتی به فخر فروشی، و هر ضعف، پشت نقابی از ادعا پنهان می‌شود. این وضعیت، نه نشانه‌ی قدرت، بلکه نشانه‌ی فشاری است که راهی برای بیان سالم نیافته است.

در چنین فضایی، همان «دستگاه مخالف» که پیش‌تر از آن سخن گفته شد، به شکل افراطی‌تری عمل می‌کند. مخالفت، دیگر ابزار فهم نیست، بلکه ابزار تثبیت این خود کاذب و متوهم است. اندیشه‌ها پیش از آن‌که شکل بگیرند، به تقابل رانده می‌شوند؛ حقیقت پیش از آن‌که سنجیده شود، به تعلق تقلیل می‌یابد.

در برابر این وضعیت، کلام مولوی همچنان به‌عنوان هشدار زنده باقی مانده است:

نردبان این جهان ما و منیست  
عاقبت این نردبان افتادنیست  
لاجرم آن‌کس که بالاتر نشست  
استخوانش سخت‌تر خواهد شکست

این ابیات، توصیف یک قانون‌اند: اگر «من» جای «حقیقت» را بگیرد، سقوط اجتناب‌ناپذیر است.

مسئله‌ی امروز ما، فقدان الگو نیست؛ بلکه فاصله گرفتن از آن‌هاست. ما در تاریخ و ادبیات خود، انسان‌هایی داریم که هر یک، وجهی از امکان انسان بودن را به ما نشان داده‌اند - از تعادل سعدی تا پرسشگری رازی، از نظم ابن‌سینا تا صداقت خیام، و از عمق حافظ تا افق مولوی -.

نتیجه آن‌که، بازگشت به این میراث، یک نوستالژی نیست، بلکه یک ضرورت فکری است. ما باید دوباره به این منابع رجوع کنیم، نه برای تکرار، بلکه برای فهمیدن. باید بیاموزیم چگونه بیندیشیم، چگونه مسئولانه سخن بگوییم، و چگونه خود را در نسبت با حقیقت تعریف کنیم.

شاید راه برون‌رفت از بن‌بست‌های امروز، نه در اختراع راه‌های کاملاً جدید، بلکه در بازخوانی عمیق همان افق‌هایی باشد که پیش‌تر، در این فرهنگ، گشوده شده‌اند، افق‌هایی که در آن، انسان نه ابزار قدرت، بلکه محور معنا و حقیقت بوده است.

مهدی روسفید- برلن

27.04.2026